

مزی لو

نانغه

محمد صالح نورانی زاہد



در سال ۱۹۸۴ در نیویورک به تاسا ن آ ایچله تحقیق له اوله وایله شتا ردهجه
 ردهجه تا پیشین ردهجه کاله و شله هتسه ما ردهجه و عهده لده ردهجه ردهجه ردهجه
 تاسا بیقیته تنجه ردهجهجه مو تنایله و ردهجه مو ردهجهجه

پایله مو مایله ولینله ردهجه مو اوله کاله ده ن تاسا ردهجه ردهجهجه و
 تاسا ردهجهجه ردهجهجه هسه ن مسه ده مایله ردهجه ن تاسا ردهجهجه ردهجهجه
 ردهجه و ردهجه ده ن و ا ل ردهجه ن تاسا ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه
 ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه

پیشگفتار

پیشگفتار
 ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه ردهجهجه

لاس وگاس، نوادا

کتاب نابغه کتاب دوم از مجموعه‌ی اسطوره است که جلد اول آن با نام
 اسطوره، در زمستان ۱۳۹۵ چاپ شد. جلد سوم این مجموعه نیز به زودی با
 نام قهرمان منتشر خواهد شد.

این مجموعه به قلم مری لو، نویسنده‌ی چینی - آمریکایی نوشته شده که
 هم‌اکنون در لس‌آنجلس آمریکا زندگی می‌کند.

مری لو در سال ۱۹۸۴ در ووشی که شهری جنوبی در ایالت شرقی
 جیانگسوی چین است به دنیا آمد. قبل از شروع نویسندگی حرفه‌ای، مری
 مدتی به عنوان مدیر هنری در شرکتی که بازی‌های رایانه‌ای می‌ساخت، به
 فعالیت مشغول بود. وی پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه کالیفورنیای
 جنوبی در سال ۲۰۰۶ به نویسندگی روی آورد و اولین اثر بلند خود (اسطوره)
 را در سال ۲۰۱۱ به چاپ رساند که خیلی سریع مورد توجه رسانه‌ها و مردم
 قرار گرفت و جوایز بسیاری را از آن خود کرد.

هفت روز از زمانی که جون و دی، خسته و زخمی از لس‌آنجلس و چنگال
 نیروهای جمهوری فرار کردند می‌گذرد. همه گمان می‌برند دی توسط

جوخه‌ی آتش اعدام شده، اما حقیقت ماجرا آن است که برادر دی جان‌ش را برای آزادی وی فدا کرد و به جای او کشته شد. و حالا چون بیشتر از هر کس دیگری به جرم خیانت به جمهوری تحت تعقیب است.

دو شورشی عاشق داستان که حالا شدیداً به کمک احتیاج دارند، به ناچار به جنبش وطن پرستان روی می‌آورند که دشمن قسم خورده‌ی جمهوری‌ست. اما آیا واقعاً می‌توان به این افراد انقلابی اعتماد کرد؟ یا این که چون و دی ناخواسته به مهره‌های ترسناک‌ترین بازی سیاسی کشور تبدیل شده‌اند؟

در انتها از همه‌ی کسانی که در طی ترجمه و چاپ این اثر با من همراه بودند و با نظرات و راهنمایی‌های‌شان مسیر را برایم هموارتر کردند سپاس گزارم، و امیدوارم از خواندن این کتاب زیبا لذت ببرید.

نیمه‌شب بود که در آن شب تاریک و سرد، در آن شهر کوچک و دورافتاده، در آن خانه‌ی ساده و قدیمی، در آن اتاق تاریک و خسته، در آن میز چوبی و کرسی‌های چوبی، در آن لحظه‌ی تاریک و خسته، در آن شب تاریک و سرد، در آن شهر کوچک و دورافتاده، در آن خانه‌ی ساده و قدیمی، در آن اتاق تاریک و خسته، در آن میز چوبی و کرسی‌های چوبی، در آن لحظه‌ی تاریک و خسته...



جون^۱

لاس وگاس^۲، نوادا^۳
جمهوری آمریکا^۴
جمعیت: ۷,۴۲۷,۴۳۱

چهارم ژانویه، ساعت ۱۹۳۲.^۵
ساعت استاندارد اقیانوسی.
سی و پنج روز پس از مرگ متیاس^۶.

کنارم، دی^۷ از خواب می‌پرد. پیشانی‌اش با عرق، و گونه‌هایش به خاطر اشک خیس شده‌اند. سنگین نفس می‌کشد.

- 1 June
- 2 Las Vegas
- 3 Nevada
- 4 Republic of America

۵. در این کتاب، ساعت‌ها به صورت نظامی بیان شده‌اند. معادل ۱۹۳۲، همان ۱۹.۳۲ است.

- 6 Metias
- 7 Day

1 Batalla Hall
2 Los Angeles

روی او خم می‌شوم و چند تار موی خیس را از صورتش کنار می‌زنم. خون روی زخم شانه‌ام به همین زودی خشک شده است، اما حرکت کردنم باعث می‌شود دوباره تیر بکشد. دی می‌نشیند، یک دستش را با احتیاط روی چشمانش می‌کشد، و جوری به چهار گوشه‌ی واگن خیره می‌شود که انگار دنبال چیزی می‌گردد. ابتدا به چند جعبه که در گوشه‌ای افتاده‌اند خیره می‌شود، بعد به کف کرباسی واگن و کیسه‌ی کوچک غذا و آبی که بین مان است نگاه می‌کند. یک دقیقه‌ای طول می‌کشد تا افکارش را مرتب کند و یادش بیاید که سوار قطاری به مقصد وگاس شده‌ایم. چند ثانیه‌ی دیگر می‌گذرد تا بالاخره کمر خشک شده‌اش را شل می‌کند و به دیوار لم می‌دهد. دستم را آرام روی دستش می‌کشم. «حالت خوبه؟» این پرسش به حرف همیشگی‌ام در این مدت تبدیل شده است.

دی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و آرام می‌گوید: «آره. کابوس دیدم.» نه روز از زمانی که از مرکز باتالا^۱ در لس‌آنجلس^۲ فرار کردیم می‌گذرد. از آن موقع تا این لحظه، دی هر بار که چشمانش را بسته، کابوس دیده است. همان شب اولی که توانستیم فرار کنیم و در ایستگاه متروکه‌ی قطاری خوابیده بودیم، دی با فریادهایی جیغ‌مانند از خواب پرید. شانس آوردیم که آن اطراف هیچ سرباز یا پلیسی نبود که صدایش را بشنود. بعد از آن شب، عادت کرده‌ام که دقیقاً بعد از این که به خواب می‌رود موهایش را نوازش کنم، و گونه‌ها و پیشانی و چشمانش را ببوسم. هنوز هم با اشک‌هایی در چشمانش و نگاهی که گویای همه‌ی چیزهای از دست رفته هستند از خواب بیدار می‌شود، اما حداقل حالا این کار را در سکوت می‌کند.

بعضی وقت‌ها که دی مثل الان ساکت است، به این فکر می‌کنم که چقدر خوب خودش را کنترل می‌کند و هنوز دیوانه نشده است. فکر آن باعث می‌شود بترسم. نمی‌توانم بگذارم از دستم برود. بارها برای خودم تکرار می‌کنم

که به خاطر دلایل منطقی این حس را دارم: در حال حاضر شانس این که به تنهایی زنده بمانیم خیلی کم است، و توانایی‌ها و مهارت‌های دی مکمل مهارت‌های من هستند. در ضمن... دیگر هیچ‌کسی را ندارم که بخواهم از او محافظت کنم. من هم اشک‌های خودم را ریخته‌ام، البته همیشه صبر می‌کنم تا دی بخوابد و بعد این کار را می‌کنم. دیشب برای آلی^۱ گریه کردم. حالا از فکر این که جمهوری خانواده‌های مان را کشته است و من برای سگم گریه کرده‌ام احساس حماقت می‌کنم، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. متیاس کسی بود که او را با خود به خانه آورد. آن موقع به توپی سفید می‌ماند، با پنجه‌هایی بزرگ و گوش‌های افتاده و چشمان آبی و همچنین شیرین‌ترین و دست و پا چلفتی‌ترین موجودی بود که به عمرم دیده بودم. آلی مال من بود، با این وجود او را پشت سرم جا گذاشتم.

در گوش دی نجوا می‌کنم: «رؤیای چی رو دیدی؟» «چیزی نبود که تو یاد بمونه.» دی می‌چرخد، اما بعد به خاطر این که پای مجروحش را روی زمین کشیده است به خود می‌لرزد. بدنش از شدت درد خشک می‌شود، و می‌توانم ماهیچه‌ی بازوهایش که در خیابان‌های لس‌آنجلس به دست آورده است را ببینم که چقدر زیر پیراهنش محکم شده‌اند. نفسی خسته از بین لب‌هایش فرار می‌کند. اون‌طور که من رو به دیوار کوچه فشار داده بود، و عطش اولین بوسه‌مون. سعی می‌کنم این قدر روی دهانش تمرکز نکنم و با احساس خجالت خاطرهای آن روز را از ذهنم بیرون می‌کنم. با سر به سمت درهای واگن اشاره می‌کند. «الان کجا هستیم؟ باید نزدیک باشیم، درسته؟»

از این که چیزی برای پرت کردن حواسم دارم خوشحالم می‌شوم و در حالی که می‌ایستم و خودم را به دیوار لرزان واگن می‌چسبانم تا از پنجره‌ی کوچکش بیرون را نگاه کنم، سعی می‌کنم تعادلم را حفظ کنم. منظره‌ی پیش